

الگمارک و المکوس

در پاسگاه مرز زیاد معظم نکردند. تذکره ام را بازرسی کردند. عکسش را با قیافه ام تطبیق نمودند؛ ورقه ی آبله کوبی ام را که همان روز صبح در خرمشهر، به دو تومان گرفته بودم، دیدند و اجازه ی ورود دادند. شرطه ای (پاسبانی) پیش دوید. چمدانم را برداشت و جلو افتاد. از پاسگاه تا لب شط چندان فاصله ای نبود. بلم های دراز و نوک برگشته، با عرب های چفیه بسته و چوب به دست، کنار شط صف کشیده بودند و عربی بلغور می کردند. یکی از آن میان پیش آمد، با پاسبان مرز نجوایی کرد. چمدان را از او گرفت. گذاشت توی بلم. ما هر دو تا را جا داد، ولی راه نیفتاد. چهار نفر دیگر را هم سوار کرد؛ یک زن روبند بسته ولی چالاک؛ یک پاسبان دیگر و دو تا پیر مرد. و بعد راه افتادیم. من اولین بار بود که روی آب در قایقی می نشستم. شنیده بودم که روی آب، حال آدم به هم می خورد، ولی به خود اطمینان داشتم. یکی دوبار وقتی پای یک نفت کش دود کله دور می زدیم سرم گیج میرفت. هوا خیلی گرم بود. مه تا ته گلوی آدم فرو می رفت و مزه ای ترشیده داشت. چیزی به ظهر نمانده بود. صبح از خرم شهر با یک تاکسی، با هزار چک و چانه، به بیست تومان، راه افتاده بودم. و وقتی به پاسگاه مرز عراق وارد شدم، نیم ساعت به ظهر داشتیم. رفقای راه از تهران تا اهواز، که همان توی قطار با هم آشنا شده بودیم، هر چه اصرار کرده بودند، حاضر نشده بودم بمانم و عصر به اتفاق آن ها، با قایق دوازده نفری شیخ عبود حرکت کنم. پیش خودم فکر کرده بودم که: "چرا؟ من که تذکر دارم، چرا کارمو عقب بندازم؟ اونم با یه عده قاچاقچی، اونم شبونه و دزدکی از مرز رد شم؟" ماشینی که مرا از خرم شهر تا پاسگاه اول مرز عراق آورده بود، پنج نفر دیگر را هم سوار کرده بود و من اول خیال کردم از آن ها هم یک چنین

پولی گرفته است. سه نفر عرب شهری و دو تا سرباز لب برگشته و دماغ پهن استرالیایی ، با صورت های مسی رنگ و چانه های مربع شان . ولی شوهر قسم می خورد که این سه نفر عرب ، صاحب ماشین هستند و اصلا پول نمی دهند .و : "اینم که هلو جونی اند ، چه می فهمند پول کدومه .مما دیگه مجبوریم ببریم شون " یکی از سربازها دور کلاه آفتاب گردان خود را نقاشی کرده بود.و هر چه دلش خواسته بود ، روی آن کشیده بود.یک جا دسته گل، جای دیگر یک صلیب دم بریده و پت و پهن ، و یک طرف دیگر دوتا دل که یک تیر از وسط هر دوی آنها رد شده بود و از سرو دمش خون می چکید ، و یک جای دیگر هم کلمه (ملبورن) را که زیاد هم تمیز نوشته نشده بود ، توانستم بخوانم .فارسی ای که شوهر به آن حرف می زد ، غلیظ بود و من توی دلم به او خندیدم . و از اینکه برای دو قدم راه بیست تومان اضافه داده بودم چیزی به دل نگرفتم . اما وقتی فهمیدم که هیچده تومان سرم کلاه گذاشته اند ، خیلی دلم سوخت . راننده قایق دامن قبای خود را به کمر بند باریک چرمی خود بسته بود ، چوب بلندش را به ته شط بند می کرد و به روی آن فشار می آورد و قایق را به جلو میراند . آن جا هم که شط گود می شد و دیگر چوب بلند او به ته آن نمی رسید ، از تنه قایق های لنگر انداخته ی بزرگ استفاده می کرد .و پاروها ، تا وقتی که پیاده شدیم ،مثل دو تا کنده هیزم باریک و بی مصرف ، ته قایق افتاده بود . صدای بمی که از یک آواز دسته جمعی می آمد کم کم نزدیک می شد .صدا از میان قایق بادبانی بزرگی بود که پیش روی ما ، تازه از میان مه پیدا شده بود و اعراب به همراه سرود دسته جمعی خود لنگر آنرا با دست بر می گرفتند . عرض شط را در نیم ساعت پیمودیم . لنگر گاه عشار خیلی شلوغ بود .ومن تا آمدم به خودم بیایم و دنبال چمدان بگردم ، دیگر مسافران پیاده شده بودند و نفهمیدم به عنوان کرایه چقدر در دست قایقران گذاشتند . چالاکی عجیبی که از خود نشان دادند ، برای من که گول پیراهن های بلند و عباهای دست و پاگیرشان را خورده بودم باور نکردنی بود . از من نیم دینار خواست . قیمت دینار را می دانستم .ولی زود یادم افتاد که پولم را تبدیل نکرده ام :

-چی ؟ نیم دینار ؟...من که دینار ندارم . -پس چهار تومان بده . کمی آسوده شد م . نیم دینار هفت تومان و خرده ای بود ، ولی باز هم چرا چهار تومان ؟ نگاهی به اطراف کردم . فقط نگاه مضطرب پسرک ژنده پوشی که روی سکو ایستاده بود و پیاده شدن ما را تماشا می کرد ، به نگاه کمک خواه من جواب می داد .پاسبان مرز روی سکو معطل بود . با چشم اشاره ای به او کردم . او مخالفتی نداشت .چهار تومان دادم و از قایق پیاده شدم که دنبال پاسبان به راه بیفتم . همان پسرک جلو دوید.

-آقا جیگاره نمی خواهین؟ -من اول گمان کردم او هم مثل دیگران جیب کوچک و پاره پاره شلوار کوتاهش را برای لخت کردن من آماده می کند .و به همین جهت با دیدن قیافه خارجی من نه چفیه عغال داشتم و نه دشداشه پوشیده بودم ، این طور از جا

پرید و حساب جیگارهایی را که صبح تا به حال فروخته بود، ول کرد. ولی نگاه مضطربش و فارسی شیرینش که در گوش من، مثل زنگ صدا کرد، مرا از اشتباه در آورد. حتی یادم است که وقتی اسکناس ها را به قایق ران می دادم، عصبانی شد و دندان هایش را طوری روی هم فشرد که عضلات روی گونه هایش برآمدگی پیدا کرد. مثل این که می خواست چیزی هم بگوید ولی پاسبان مرز، نگاه خیره اش را به او انداخت و او که لابد ترسیده بود، به همین اکتفا کرد که جلو تر بیاید و بگوید:

-آقا جیگاره نمی خواهین؟ از جلویش داشتم می گذشتم که جوابش دادم: -حالا نه. -حالا نه؟ جوابم را درک نکرده بود. برای این که حالیش بشود، همان طور که دنبال پاسبان می رفتم، گفتم: -از گمرک که دراومدم... پسرک فهمید. من هنوز سیگار نمی کشیدم. ولی دست کم با او که حرف می توانستم بزنم. از جلویش که رد می شدم به خنده ای که روی گونه های او گودی می انداخت، با لبخندی پاسخ دادم و همان طور که می رفتم به فکر او فرو رفته بودم. پسرک سر برهنه ای بود که فقط یک پیراهن بی آستین پاره و چرک به تن داشت، با یک شلوار کوتاه خاکی رنگ نظامی. روزهای جنگ بود و از در و دیوار گرفته تا سیگاری که مردم می کشیدند، همه چیز رنگ جنگ را داشت و بوی سربازهای آمریکایی را میداد. پسرک شاید دوازده ساله بود. موهای سیاهش توی صورتش ریخته بود و صورتش پاک بود. بند جعبه اش را به گردنش آویخته بود و جعبه را روی شکمش با یک دست نگه داشته بود؛ و دست چپش توی جیب شلوار کوتاهش بود. کنده های زانویش کبره بسته بود و من

حتم داشتم که دیگر پاهای برهنه اش، روی آسفالت داغ یک بعد از ظهر خیابانهای بصره از گرما سوزشی حس نمی کند. تا به اداره گمرک که رسیدیم من دوسه بار دیگر به پشت سرم نگاه کردم و او را دیدم که پا به پای ما، ولی دورادور، می آمد و مرا می پایید. با رسوم که برگشتم، وقتی بود که از در باغ اداره گمرک داشتیم تو می رفتیم، خنده ای به هم کردیم و من سرم را برگرداندم و توی باغ رفتم. بالای در اداره با خط ثلث و بر آمده ای نوشته بود: الگمارک و المکوس. گمارک را زود فهمیدم که چیست. ولی هر چه فکر کردم نتوانستم بفهمم المکوس یعنی چه؟ مجوس؟ ... مقوس؟... مغوص؟... هیچ کدام معنی نمی داد. حتما این هم لغتی بود مترادف با گمارک و همین معنی ها را می بایست داشته باشد. ولی آن وقت، من با آنچه از عربی می دانستم، هر چه کردم، نتوانستم چیزی درک کنم. وقتی پیش خدمت، چمدانم را از دستم در آورد رشته افکارم بریده شد تازه داشتم در ریشه «م.ک.س» دنبال معنای المکوس می گشتم که توی اتاق راهنماییم کردند. روی دیوار چپش دری به اتاق دیگر باز می شد و اتاق خلوت بود. روی میز بلند و دراز و سیاهی که طرف راست بود، چمدانم را باز کردند و شروع کردند

به واریسی .من که چیزی نداشتم . مطمئن بودم که کارم زود تمام خواهد شد . ولی در گمرک خانه ها از میان بساط شما ، همیشه می توانند چیزی گیر بیاورند که طبق یکی از مواد اساسنامه طومار مانند گمرکی ، ورود یا خروجش ممنوع باشد . از میان بساط سفر من هم عاقبت چیزی پیدا کردند . هفت جلد کتاب فارسی که می بایست بوسیله اداره الگمارک و المکوس برای وزارت انطباعات بغداد فرستاده شود تا دایره النشر و الدعایه صلاحیت ورودشان را تشخیص بدهد . و در صورت مجاز بودن ، در همان جا به من رد کنند . بیست و چهار قالب صابون رخت شویی که شنیده بودم در عراق گیر نمی آید . یک دوربین کوچک عکاسی و دو قواره ندوخته شش زرعی کرباسی قم ، که خلعت پدر و مادرم بود که با خودم می بردم که در آب فرات تبرکشان کنم و بعد هم در حرم کربلا و نجف ، طواف شان بدهم و برگردانم . از بساط سفر من ، ورود همین چند قلم ممنوع تشخیص داده شد .

اول زیاد جدی نگرفتم . خیال می کردم پاپوش می دوزند که تلکه ام کنند . و خونسرد بودم . ولی فصل زیارتی نبود که سرشان شلوع باشد و کورمال کورمال ، بساط سفر مردم را از زیر دست رد کنند . وسط تابستان بود و مغز کسی را داغ نکرده بودند که در آن گرمای کشنده ی عراق به زیارت برود . مامور پیری که چمدانم را می گشت و خیلی پر حرف بود ، با آن که کنار دستش ایستاده بود و جوانکی نونوار و تازه از مدرسه درآمده ، چیزهایی به عربی گفت که من نفهمیدم . یواش حرف می زدند . اگر بلند می گفتند ، ممکن بود چیزی درک کنم . ولی از همه ی حرف زدن آهسته شان ، من فقط توانستم بالا و پایین رفتن برجستگی زیر گلویشان را ببینم . راجع به ممنوع بودن ورود این اجناس ، هم با من چیزی نگفتند . و من از این که آن ها را از میان بساط چمدانم جدا کردند و چیزی نگفتند فهمیدم که قضیه از چه قرار است . واریسی تمام شد ، دیگر بساطم را توی چمدانم گذاشتند و آن را بستند و کناری گذاشتند . حالا از حرف هایی که می زدند ، من کم و بیش درک کردم که چه می گویند . دیگر در گوشی حرف نمی زدند . خیال می کنم سر حقوق گمرک کرباس اختلاف نظر پیدا کرده بودند . می دانستند از صابون چه قدر باید گمرک گرفت . دوربین که اصلا اجازه ی ورود نداشت . و همان پیرمرد که چمدانم را باز می کرد و من گمان می کردم فارسی نمی داند ، مرا به کناری کشید و یواش در گوشم گفت که حاضر است آن را بیست تومان بخرد . داستان کتاب ها که روشن بود . ولی کرباس ها خیلی به زحمت شان انداخته بود . در میان کلماتی که می گفتند ، مدام یک کلمه ی عربی را تکرار می کردند و من بعد فهمیدم که از تعرفه ی گمرکی صحبت می کردند . مدتی دنبال آن چه می خواستند ، گشتند و دست آخر آن چه را که می خواستند ، یافتند . هوا گرم گرم بود و من از عرق خیس شده بودم . کم کم خونسردی ام را از دست می دادم . از دست می دادم . از ظهر خیلی می گذشت . و من تشنه هم شده بودم . پیرمردی که چمدان مرا گشته بود ، با من بیرون آمد و دم در باغ اداره ی

الگمارک و المکوس را ه بازار را به من نشان داد.دیگر فارسی حرف می زد و من وقتی می خواستم به طرف بازار صراف ها راه بیفتم ، باز به خاطر ام آورد که حاضر است دوربین را به بیست تومان بخرد.من خنده ای توی صورتش انداختم و راه افتادم .خودم هم نمی توانستم درک کنم که به فارسی آب نکشیده اش خندیده بودم یا طمع دندان تیز کرده اش را مسخره کرده بودم.

عبور و مرور بند آمده بود.از اسفالت خیابان آتش برمی خاست.و بوی برگ های آفتاب خورده ی درخت های باغ اداره ی گمرک ، هنوز توی دماغم بود. و من سخت تشنه ام بود.کنار پیاده رو ، به همان سمت که نشان داده بود ، راه افتادم.حس می کردم که حدقه ی چشم هایم گشاد شده است و مثل این که چیزی از عقب ، به تخم چشم هایم فشار می آورد و حالا است که تخم چشم هایم بیرون خواهد آمد ، کلاه نداشتم و یخه ام باز بود.دستمالم را نمی دانم چه کار کرده بودم.و تشنگی داشت مرا می کشت. -آقا...آهای آقا... یک باره به یاد پسرک جیگاره فروش لب شط افتادم. و برگشتم. پاهایش برهنه بود و جعبه ی سیگارش را روی سینه اش بالا گرفته بود و به طرف من می دوید. -آها...من گفتم دیگه رفته ای. -کی بیرون اومدید که من ندیدم تون؟!لابد می رین بازار صرافا؟! -آره مگه منتظرم بودی؟! -پس چی؟! من از شادی همه چیز یادم رفت.دیگر نه تشنه ام بود و نه هوا گرم بود. و نه عصبانی بودم.مثل اینکه آفتاب هم زیر ابرها رفته بود.می خواستم پسرک را ببوسم .پیش از آن ، فقط یکی دوبار به همراه پدرم به قم و قزوین رفته بودم و این اولین سفر دور و درازم بود.اولین بار بود که تنها سفر می کردم.توی ماشین هم که از خرمشهر به بصره می آمدم ، آن سه نفر مسافر همه اش با شوفر عربی حرف می زدند.و فقط من و آن دو سه نفر سرباز استرالیایی ساکت بودیم. از سرو روی من می بارید که کجاییم .و همه می دانستند که برای چه به بازار آمده ام.هریک از دکان دارها دعوتم کردند که با او معامله کنم.چند نفر هم عبدالله را به نام وولک صدا کردند. ولی عبدالله توجهی به آن ها نداشت و می گفت دوستی دارد که کلیمی هم نیست و ارزان تر از آن ها ی دیگر هم حساب می کند.در قیافه ی هیچ یک از دکان دارها من نمی توانستم نشانه ای از کلیمی بودن بینم .ولی عبدالله اصرار داشت که همه ی صراف ها جهودند.آن یکی هم که با او معامله کردیم دینار را به سیزده تومان پنج ریال فروخت ، با آن های دیگر چندان فرقی نداشت. جوانکی بود خپله و سفید ، که به یک مازندرانی پخمه بیشتر شباهت داشت تا به یک صراف عرب بازار بصره ، تند تند فارسی حرف می زد. و من در دلم می خندیدم و او اصرار داشت که اگر باز هم پول دارم پیش او تبدیل کنم و نیز اصرار می کرد که در بغداد تاجر طرف معامله ی او را پیدا کنم ، که حتما ؛ ارزان تر حساب خواهد کرد. و پشت سر هم نشانی اش را می داد.همه ی دارایی من هشتاد و شش

تومان بود و او البته که نمی توانست باور کند ، همه ی عراق را با همین پول بتوانم بگردم. شش دینار اسکناس را توی کیف بغلی ام گذاشتم و پانزده تا سکه ی چهار فلسی و ده فلسی که به من داد جیبم را پر کرد ، و وقتی برمی گشتیم عبدالله خوشحال بود که در هر دینار ، دو فلس و نیم بیش تر از دیگران به من داده است. وقتی کارمان تمام شد و برگشتیم در راه ، آن چه را که به خاطر داشتم عاقبت به زبان آوردم : -ببینم عبدالله ، دلت نمی خواد برگردی؟ برگردم؟ کجا؟ آهاه! چرا. چرا نمی خواد؟!

-می آی با من بریم؟ حرکتی از روی دست پاچگی کرد . مثل این که می خواست همان دم ، جعبه ی جیگاره اش را کنار بگذارد و با من راه بیفتد و گفت: -چرا نیام؟! -حالا که نه. من حالا میرم دیوانیه و بغداد . شاید هم دیگه از این راه برنگشتم. اما اگه برگشتم ، می آی با من بریم؟ -با شما هر جا که بگین می آم. ولی دیگر خطوط صورتش آویخته شده بود. شکسته شده بود و حس کردم که از گفته های من ، دلش چندان آب نمی خورد. خیلی حرف های دیگر زدیم و من دم اداره ی گمرک که رسیدیم ، یادم افتاد که ناهار نخورده ام. به عبدالله گفتم . گفت که این طرف ها مهمان خانه ای نیست و همان توی بازار باید به فکر می افتادیم. از ناهار خوردن درگذشتم و با خودم قرار گذاشتم که همان در ایستگاه که باید بلیت بخرم و یا توی قطار چیزی خواهم خورد . حالا ساعت از سه و نیم هم گذشته بود و من در بساط سفرم یک گرمک داشتم که از اهواز گرفته بودم و تا بحال پاره اش نکرده بودم و سفره ی راهم نیز هنوز چیزهایی داشت . به عبدالله گفتم همان جا منتظرم باشد تا کار گمرک را تمام کنم و دوباره برگردم. او همان دم در اداره پلکید که من تو رفتم و دستم را جیبم گذاشته بودم که سکه های چهار فلسی و ده فلسی توی آن صدا می کرد و کت تابستانی ام را سنگین کرده بود. اداره ی گمرک خلوت تر از صبح شده بود. خلوت تر از وقتی که من از اداره بیرون رفتم. ولی آن پیرمرد و آن جوان نو نوار و تازه از مدرسه درآمده ، هنوز پشت میز سیاه دراز بلند ایستاده بودند ، و باهم عربی بلغور می کردند. پیرمرد وقتی مرا دید لبخندی زد و من همچه که خواستم به لبخند او جوابی بدهم ، چشمم به آن جوانک افتاد که اخم هایش را توی هم کرده بود و خودش را گرفته بود. دیگر به خنده ی پیرمرد هم جواب ندادم. نیم دینار برای خرج پست کتاب های ممنوع ، و یک دینار و دویست و پنجاه فلس هم برای حق گمرک ، دو قواره کرباس آب ندیده و چهارده قالب صابونی که به عراق برده بودم ، دادم . اسکناس ها را ندادم . روی میز پرتاب کردم . ولی آن جوان تازه از مدرسه درآمده هنوز حاضر نبود صورت حساب را به دستم بدهد. باز دهانم خشک شد و عرق کردم. دندان هایم را روی هم فشردم. خواستم خودم را نگه دارم . ولی فایده نداشت. -دیگه چرا؟...پدر سگا! و فحشتم را چنان با خشم و نفرت به صورت جوانک پرتاب کردم که آن را فهمید و نزدیک بود روی پیش خوان بپرد و با مشتش که اوراق صورت حساب را در آن مچاله کرده بود ، توی سر من بزند.

پیرمرد پا درمیانی کرد و مرا به کناری کشید. صورتم داغ شده بود و می دانستم که رگ های گردنم برآمده است. جوانک به عربی زیر لب چیزی گفت. می دانستم که فحش می دهد. ولی به روی خودم نیاوردم. و فقط در درون خود می سوختم. عذاب می کشیدم . پیرمرد ، وقتی آرام تر شد ، به عربی چیزی به جوانک گفت و او را ساکت کرد و در گوش من گفت:

— همه ش نیم دینار می خواد . خیلی کم... دیگر به فارسی آب نکشیده اش خنده ام نگرفت. می خواستم فریاد بکشم. می خواستم همه ی اهل اداره و اهل شهر را به دادخواهی بطلبم. چرا ، چرا نیم دینار رشوه بدهم ؟ در همه ی زندگی ام تا آن وقت نه پا به کلانتری گذاشته بودم و نه با کسی در افتاده بودم ؛ ولی این جوانک نیم دینار از من رشوه می خواست. از من که فقط شش دینار دارایی ام بود. همین طور که این ها را می گفتم ، فحش می دادم. مثل ریگ فحش می دادم. فحش هایی که آن ها نمی فهمیدند و من از این مطلب خوشحال بودم . ولی صدایم کم کم کوتاه شد. به فکر افتادم . مثل این که سرتاسر اداره را وبا زده بود. و بیرون از در اتاقی که ما در آن جنجال به پا کرده بودیم ، هیچ خبری نبود . هیچ صدایی نبود. همه رفته بودند. حتی صدای پای مستخدمی که برای فردا صبح ، راهروها را جارو بکشد ، شنیده نمی شد. فریاد کشیدن هم فایده نداشت. خشم و نفرتم را فرو بردم و با لحنی که سعی می کردم آرام باشد و نلرزد ، از پیرمرد پرسیدم : — آخه چرا نیم دینار ؟ بی انصاف ؟ — آخه کوموره هم آزاد می شه... دوربین را می گفت و من یک باره به صرافت افتادم ، به صرافت این افتادم که قرار بود دوربینم را اجازه ی عبور ندهند... دیگر جای فکر کردن نبود یک اسکناس دیگر با دو تا فحش روی میز انداختم. از چهار بعد از ظهر هم گذشت . حس می کردم که دلم کم کم دارد درد می گیرد . دهانم خشک خشک شده بود ، و قطار ساعت پنج حرکت می کرد. وقتی از بازار صراف ها برگشتم ، دیده بودم که تا کسی ها کجا می ایستند و شنیده بودم که شاگرد یک تاکسی فریاد می کشید «المعگل...المعگل...» هیچ به فکر عبدالله نیفتادم . مثل این که همه چیز فراموشم شده بود. حالا هم هر چه فکر می کنم ، نمی توانم دریابم که چرا این طور به فراموشی دچار شده بودم. به عجله دویدم و آن چه فحش در ذهن داشتم ، زیر لب نشخوار می کردم. نثار هرچه گمرکچی بود ، می کردم. وقت می گذشت و من می دانستم که برای گرفتم بلیت پیش از این ها باید به فکر می افتادم. بساط سفرم چیزی نبود. هوا گرم بود و من از زیر سقف بلند بازار هم که می گذشتم ، گرمای عصر بصره را حس می کردم. سر دیوار بلند اطراف کوچه ها ، به هم نزدیک شده بود و هوای گرم بعداز ظهر بصره را در پایین ، در همان فضایی که من به تندی از میانش می گذشتم ، می فشرد. عرق از سر و رویم می ریخت و انگشت هایم که دسته ی چمدان را می فشرد ، درد گرفته بود . و یک ریز زیر لب فحش می دادم. جای ردیف تاکسی ها خالی بود و من از دور دیدم که فقط یک تاکسی باقی مانده

بود. صدای شاگردش را که روی رکاب آن ایستاده بود و داد می زد: «المعگل...المعگل...» شنیده می شد. دیگر درست می دویدم نه سنگینی چمدانم را حس می کردم و نه درد انگشت هایم را که دیگر از آن خود من نبود. دیگر فحش هم نمی دادم. خودم را به تاکسی رساندم. شاگردش چمدانم را بالا انداخت. تاکسی پر بود. اعراب دامن عباها و قباهاشان را جمع کردند و پس و پیش رفتند و مرا هم آن میان ها جوری جا دادند. و شوfer داشت دنده را عوض می کرد که ... که عبدالله نفس زنان از راه رسید. هیچ منتظر نبودم. یک باره همه چیز به یادم افتاد. خواستم شوfer را صدا بزنم و بگویم بایستد. ولی تاکسی راه افتاده بود و عبدالله تازه از راه می رسید. دویده بود و نفس نفس می زد. روی لب هایش که می لرزید، روی پیشانی اش عرق کرده بود و روی گونه های گود افتاده اش که از بس دویده بود، رنگ گرفته بود، خواست بالا بپرد. و روی رکاب بایستد. ولی شاگردش شوfer که که هنوز روی رکاب ایستاده بود فریادی سر او کشید و به عربی دو سه تا فحش داد. عبدالله همان کنار تاکسی ایستاد. جعبه ی جیگاره اش روی سینه اش نبود. و به پیشانی اش عرق نشسته بود. و زورکی می خندید. من مدتی مردد ماندم. نمی دانستم چه بکنم؟ با این پسر مهربان که در همه ی غربت و تنهایی بصره، به داد من رسیده بود. و از میان همه ی ناشناسی های این شهر و المگارک و المکوشش به آدم سفر نکرده ای مثل من، دلداری داده بود، چه بکنم؟ برایش پول بیندازم؟ خوب بود؟ قول بدهم که از همین راه برخواهم گشت او را با خودم بر خواهم گرداند؟ از تاکسی پیاده شوم و بپرسم جعبه ی جیگاره اش را چه کرده است؟

نمی دانستم چه باید بکنم؟ ولی این را می دانستم که تاکسی داشت دور می شد. و حالا من دیگر خطوط چهره ی او را هم نمی دیدم که زورکی به خنده باز شده بود. حتی دستم را هم از پنجره بیرون نیاوردم و با او وداع نکردم. حتی لبخندی هم به روی او ندم. چقدر مضطرب بودم، چقدر ناتوان بودم! هنوز نفسم تازه نشده بود. چقدر از خودم بدم می آمد! دلم می خواست خودم را از تاکسی بیرون بیندازم و پیش عبدالله بروم، عرق پیشانی اش را پاک کنم، به رویش بخندم و بپرسم که چرا این طور زورکی، این طور دروغی به روی من لبخند می زد؟ بپرسم که مگر چه کرده بودم؟ و اگر او نگفت، خودم بگویم که چه کرده بوده ام، و از او معذرت بخواهم. و اصلا از خیال سفر منصرف بشوم و از همین جا عبدالله را بردارم و از همان راهی که آمده بودم برگردم.

ولی...ولی...چه قدر زود به ایستگه المعقل رسیدیم! راه خیلی دور بود. من که ملتفت نشدم، چه قدر راه آمدیم. ولی جیگاره ی بدبو و تند عرب چفیه بسته ای که پهلوی من نشسته بود دیگر تمام شده بود. و من فقط یادم مانده است که از چند خیابان دراز و درخت دار گذشتم و کلاه خنده دار و مسخره ی پاسبان های راهنمای دو تا چهارراه، که به سرعت از جلوی چشمم گذشته بود، سایه ای روی ذهنم باقی گذاشته بود. و من وقتی در قهوه خانه ی ایستگاه، بساط سفرم را روی یک نیمکت جا

دادم و یک چایی بزرگ خواستم که بیاشامم ؛ و از خستگی روی نیمکت چرک قهوه خانه وا رفتم ، به یاد همه ی این ها افتادم و فکر کردم که چه راه درازی را در چه مدت کوتاهی آمدم! بنای قهوه خانه ساده بود و سردستی .یک چهار طاقی بزرگ و دراز و تالار مانند بود که شیروانی اش روی پی هایش ایستاده بود و زیر شیروانی اش هیچ پوشش دیگری نبود.هرم آفتاب که از شیروانی نفوذ می کرد ، کف نیمکت های تخته ای را نیز داغ کرده بود.و من چایی ام را داشتم به هم می زدم که باز از عرق خیس شده بودم.روی نیمکت ها ، عرب ها چهارزانو نشسته بودند و نعلین شان جلوی روی شان روی زمین وارفته بود.فضا پر از همهمه بود و بوی جیگاره تند عرب ها و قلیان هایی که به هر کدام شان هشت ده تا نی پیچ بند کرده بودند و عرب ها دورش حلقه زده بودند ، هوا را گرفته تر کرده بود.جلوی در بزرگی که لابد به محوطه ی ایستگاه با زمی شد ، سه تا تابوت را روی هم گذاشته بودند ، که دو تایش سیاه پوش بود و سومی لای یک جاجیم عربی پیچیده شده بود . تابوت ها را رو به قبله به زمین گذاشته بودند.یک ربع به پنج داشتیم و جلوی گیشه های فروش بلیت، که روی دیوار طرف راست تالار هنوز باز نشده بود ، و جمعیت زیاد نبود.و من حتم داشتم که بلیت گیرم خواهد آمد. چایی ام را به زور فروبردم .هیچ میلی به غذا نداشتم .حتی وقتی هم که خواستم گرمکم را درآورم و پاره کنم ، دیدم که میل ندارم و منصرف شدم . آب دهانم را هم به زور قورت می دادم.

بغض گلویم را گرفته بود.و داشت خفه ام می کرد.و من هرچه سعی می کردم خود را تسلی بدهم و به مردم نگاه کنم که شاد و شنگول ، قطرات تلخ و سیاه قهوه را روی زبان شان پخش می کردند و مزه اش را مدتی در دهان نگه می داشتند، نمی توانستم.همه چیز برایم خسته کننده بود.به هرچه نگاه می کردم روی نگاه چشمم فشار می آورد و سنگینی می کرد.آیا خواهم توانست این قهوه های غلیظ را بخورم یا نه.برخورد کوتاهم با پسرک جیگاره فروش دم گمرک بصره ، تسلائی که همین برخورد کوتاه به من داده بود ، رفتاری که با او کرده بودم و در آخر کار بی هیچ وداعی ، بی هیچ مهربانی و توجهی ترکش کرده بودم ، دلم را به درد آورده بود .به این پسرکی که فقط دو ساعت بود با او آشنا شده بودم، به این پسرک دور افتاده و غریب ، به این پسرکی که شاید از یک کلمه ی امیدوارکننده ی من ، در خیال خود ، دنیایی شیرین برای خودش می ساخت ، نتوانسته بودم چیزی بگویم و در مقابل دهان باز مانده از انتظار او خشکم زده بود.لال شده بودم ، حتی یک خدا نگه دار نگفته بودم!محبتی که می باید نسبت به او می کردم ، عذری که می باید از او می خواستم روی دلم مانده بود ، سنگینی می کرد.و به خفقان دچار می ساخت.دلم می خواست گریه کنم.دلم می خواست کسی را گیر بیاورم و برایش بگویم .برایش درد دل کنم.ولی قیافه ی عرب های چفیه بسته که قهوه ی سیاه و تلخ را روی زبان هایشان پهن می کردند و می مکیدند ، به قدری زنده بود و خشن بود که

متنفرم می کرد. پس از این که بلیت گرفتم و زیر نگاه پر از سوء ظن پاسبانان ایستگاه ، بساط سفرم را در گوشه ای از قطار بصره -بغداد جا دادم و روی صندلی ناراحت آن ، استراحت گاهی برای سفر شبانه ام که در پیش داشتم مهیا کردم ، هنوز از فکر عبدالله بیرون نرفته بودم.و هنوز خطوط خسته و به عرق نشسته ی صورتش را که زورکی به خنده درآمده بود و از هم گشوده شده بود ، جلوی چشم داشتم و محبت دریغ شده ای که می باید نسبت به او می کردم ، روی دلم سنگینی می کرد.